

در راه فرودگاه فرانکفورت

تقدیم به حمید

اولین باری که چراغِ روغنِ ماشین روشن شد، برادرم مبهوت ماشین را کشاند کنار اتوبان و چند دقیقه ایستاد. احساس کردم خیلی ناراحت است. وقتی استارت زد و چراغ خاموش بود، با سرعت کم به راه افتاد. وقتی برای دومین بار چراغِ روغن روشن شد، گفت خوشبختانه رسیدیم به پمپ بنزین. یک ظرف روغن را در ماشینش خالی کرد و با خیال راحت به راه افتاد. چند دقیقه‌ای که رفتیم، این بار غیر از روشن شدن چراغ، از داخل موتور هم دود غلیظی بیرون می‌زد. به ناچار ماشین را کنار اتوبان فرانکفورت نگه داشت و با تلفن همراهش شروع کرد به صحبت کردن با کسی به زبان آلمانی. رنگش پریده بود و دست‌هایش می‌لرزید. دلم سوخت و فکر کردم: طفلک به خاطر من به چه زحمتی افتاده.

تنها کلمه‌ای از حرف‌هایشان را که می‌فهمیدم "تاکسی" بود. وقتی مکالمه تمام شد، فحشی نثارشان کرد. معلوم شد بیمه یا تعمیرگاه طرف قراردادش، قبول نکرده که برای بردن من به فرودگاه، یک تاکسی خبر کند و بفرستد. حتی شمارهٔ آژانس تاکسی را هم به او نداده بود. تازه آن وقت به یاد آمد که باید ظرف یک ساعت به فرودگاه برسم و گرنه از هواپیما جا می‌مانم.

- اصلاً ناراحت نباش. تو راهی پیدا کن که کسی بیاد ماشینت رو ببره تعمیرگاه، من خودم میرم فرودگاه.

- تو؟ خودت تنهایی؟ چه جوری؟

خوشبختانه همیشه توی کیفم کاغذ و قلم دارم. روی یک ورق کاغذ A4 نوشتم AIRPORT و از ماشین پیاده شدم و گفتم: «این جوری!»

کنار اتوبان ایستادم و دو طرف کاغذ را جوری گرفتم که رانندگان عبوری نوشته را ببینند. برادرم با لحنی که مخلوطی از تمسخر و شماتت بود گفت: «خواهرجان! این جا آلمان.» فکر کردم منظورش این است که دهاتی بازی در نیار! اما بی‌اعتنا گفتم: «خب باشه. آدم آدمه!»

- ای بابا! تو آلمانی‌ها رو نمی‌شناسی. فکر می‌کنی براشون مهمه که تو از هواپیما جا بمونی؟ این جور جوانمردی‌ها که یه نفر از کار و زندگی‌ش بگذره تا یه غریبه رو برسونه فرودگاه، فقط تو ایرون ممکنه.

- حالا ضرری که نداره. اگر هم این کار جواب نداد، فردا می‌رم. یا پس فردا.

کمی آرام شد. پس از چند لحظه گفت: «کسی اونو نمی‌بینه.» آمد کاغذ را از من گرفت و پشت صفحه نوشت FLUGHAFEN و به من گفت: «تا می‌تونی پر رنگش کن.» خودش مشغول تلفن کردن شد و من هم تا می‌توانستم حروف را پر رنگ کردم و باز هم کنار اتوبان ایستادم.

ماشین‌ها با سرعت از جلوی من رد می‌شدند. برخی نگاهی می‌کردند و برخی بی‌اعتنا به راهشان ادامه می‌دادند. سه یا چهار دقیقه که گذشت، ماشینی خود را به کنار اتوبان کشاند و ده متری جلوتر از من ایستاد. من با تعجب و خوشحالی نگاهش کردم. برادرم خودش را به سرعت به او رساند و به زبان آلمانی با مرد شروع به صحبت کرد. بعد دوید و از صندوق عقب ماشینش یکی از چمدان‌های مرا برداشت تا در ماشین مرد غریبه بگذارد. راننده غریبه هم رفت و آن یکی چمدان را برداشت. من هم پشت سر هم می‌گفتم:

« THANK YOU! THANK YOU VERY MUCH! »

با برادرم خداحافظی کردیم و راه افتادیم. راننده دوست داشتنی من چهرهٔ مهربانی داشت. بعد از گفتن چند جمله فهمیدم انگلیسی نمی‌داند. پس از آن شروع کردم به آرام حرف زدن. انگار آرام حرف زدن می‌تواند تأثیری داشته باشد.

معلوم نبود چه می‌بایست می‌کردیم. من آلمانی نمی‌دانستم و او انگلیسی. اما مطمئنم دیگرانی هم هستند که چنین تجربه‌ای داشته‌اند. ما تا فرودگاه داشتیم با هم حرف می‌زدیم و منظور هم‌دیگر را هم می‌فهمیدیم. به او گفتم که یک هفته مهمان برادرم بودم. او و همسرش با محبت و صرف وقت بسیار، شهرهای دور و بر و جاهای دیدنی را نشانم داده‌اند و حالا هم می‌روم پسر را ببینم و ... راننده دوست داشتنی من هم پرسید پسر در کدام شهر کانادا زندگی می‌کند و این که با چه شرکت هواپیمایی پرواز می‌کنم. می‌خواست بدانند از چه دروازه‌ای باید وارد فرودگاه شود. بلیطام را نشان دادم و او مرا در محل مناسب پیاده کرد. وقتی چمدان‌های مرا پائین گذاشت، با او دست دادم و به همهٔ زبان‌هایی که می‌توانستم، هزار بار تشکر کردم.

داشتم چمدان‌ها را روی زمین می‌کشاندم که راننده دوست داشتنی من باز هم سر و کلاهش پیدا شد. ماشینش را رها کرده و به کمک من آمده بود تا چمدان‌هایم را تا داخل ساختمان برایم بیاورد و مرا هر چه بیش‌تر شرمندهٔ مهربانی خود کند. دیگر می‌بایست میلیون بار تشکر می‌کردم.

وقتی بارم را تحویل دادم و کارت ورود به هواپیما را گرفتم، افسوس خوردم که چرا شمارهٔ تلفن همراه برادرم و همسرش را نگرفته بودم. شمارهٔ خانهٔ آن‌ها را گرفتم و با ناباوری دیدم پسر برادرم گوشی را برداشت. صدای مرا که شنید، انگار می‌خواست از خوشحالی پر درآورد. گفت: «عمه‌جون! شما سالمین؟»

- معلومه. چرا نباشم؟

- مامان به پلیس خبر داد و دارن دنبال شما می‌گردن.

آه از نهادم برآمد. خانم برادرم تحت تأثیر سریال‌های تلویزیونی، پس از سرزنش برادرم، از ترس آن‌که مبادا راننده، جانی خطرناکی باشد، برای جلوگیری از قتل من به دست او، پلیس را در جریان گذاشته و پلیس هم تنها توانسته بود رنگ و مدل ماشینی را که مرا به فرودگاه برده بود از برادرم

بیرون بکشد. پلیس مشخصات مرا هم گرفته بود تا از فرودگاه بپرسد که آیا من وارد فرودگاه شده‌ام یا نه.

خجالت کشیدم. چه اندازه قدرناشناسی! اگر جلوی ماشینش را بگیرند و چیزی از این عملیات پلیسی به گوشش برسد، چه اندازه دلش می‌شکند.

«آخه این چه کاری بود؟» اما از دست من هیچ کاری بر نمی‌آمد. به پسر برادرم سفارش کردم که فوراً به پدر و مادرش خبر دهد که چند دقیقه دیگر سوار هواپیما خواهم شد و با تأکید از او خواستم از آن‌ها بخواهد هر چه زودتر عملیات پلیسی را متوقف کنند.

نکته جالب این بود که پس از ورود به تورنتو، اولین باری که با برادرم حرف زدم، گفت دو دقیقه پس از آن که با راننده دوست داشتنی‌ام به طرف فرودگاه حرکت کردیم، ماشین دیگری هم جلوی برادرم می‌ایستد و از او سراغ مرا می‌گیرد و عذرخواهی می‌کند که سرعتش زیاد بوده و نتوانسته به موقع بایستد و از اولین دورگردان با سرعت خودش را رسانده بود که مرا به فرودگاه ببرد.

این هم از دومین جوانمرد آلمانی!

اما ماشین برادرم، متأسفانه موتورش سوخت!